

## شازده کوچولو

وقتی شش ساله بودم روزی در کتابی تصویر زیبایی دیدم. این تصویر، مار بوآیی را نشان می داد که جانور درنده ای را می بلعید.

در آن کتاب نوشته بودند که مارهای «بوآ» شکار خود را بی آن که بخورد در سینه فرومی برند؛ آن گاه دیگر نمی توانند تکان بخورند و در مدت شش ماه که به هضم آن مشغول اند، می خوابند. در آن سن کودکی، من درباره ی این ماجرا و ماجراهای دیگر جنگل بسیار اندیشیدم تا توانستم نخستین کار نقاشیم، یعنی تصویر شماره ۱ را با مداد رنگی بکشم. تصویر چنین بود:



من شاهکار خود را به آدم های بزرگ نشان دادم و از آنان پرسیدم که آیا نقاشی من آنان را می ترساند یا نه؟

در پاسخ گفتند: «چرا؟ مگر کلاه هم ترس دارد؟»

نقاشی من شکل کلاه نبود، بلکه تصویر مار بوآ بود که فیلی را بلعیده بود و هضم می کرد. آن گاه من درون شکم مار بوآ را کشیدم تا آدم های بزرگ بتوانند چیزی از آن بفهمند. آدم های بزرگ

همیشه احتیاج به توضیح دارند، باری تصویر شماره ۲ من چنین بود:



آدم‌های بزرگ به من نصیحت کردند که از کشیدن تصویر مارهای بوآ دست بردارم و به جغرافیا و تاریخ و حساب و دستور زبان پردازم. این بود که در شش سالگی فنِ طریف نقاشی را رها کردم و ناچار شدم شغل دیگری انتخاب کنم و فنِ خلبانی را یاد گرفتم.

من در همه جای جهان کمابیش پرواز کرده‌ام. شش سال پیش، هواپیمایم در صحرای آفریقا از کار افتاد. کسی همراه من نبود و من تصمیم گرفتم به تنهایی هواپیما را تعمیر کنم. این موضوع برای من مسئله‌ی مرگ و زندگی بود؛ زیرا من فقط برای هشت روز آب آشامیدنی داشتم.

ناچار، شب نخست، روی شن‌ها در فاصله‌ی هزار کیلومتری آبادی‌ها خوابیدم. لابد حدس می‌زیند، وقتی که در هنگام طلوع خورشید صدای نازک و عجیبی مرا از خواب بیدار کرد، تا چه حد، دچار حیرت و شگفتی شدم! چشمم به آدمک بسیار عجیبی افتاد که با وقار تمام مرا می‌نگریست!

به نظر نمی‌آید که این آدمک، گم شده یا خسته و یا گرسنه و تشنه و یا وحشت‌زده باشد به هر حال من با او آشنا شدم. او خود را شاهزاده‌ی کوچک، معترفی کرد. وقتی که نخستین بار چشم

شاهزاده به هواپیمای من افتاد، پرسید: این چه چیز است؟

- این هواپیمایی است که پرواز می‌کند. هواپیمای من است.  
- خوب، پس تو هم از آسمان آمده‌ای! تو اهل کدام ستاره هستی؟  
بلافاصله نور اندیشه‌ای ذهنم را روشن کرد، هم چون آذرخشی که در دل شب تاریک  
بدرخشند و ناگهان پرسیدم:

پس تو از ستاره‌ی دیگری به زمین آمده‌ای؟  
ولی او پاسخی به من نداد. در حالی که به هواپیمای من می‌نگریست، سرش را آرام آرام  
تکان داد.

من و شاهزاده کم‌کم با هم دوست شدیم. من هر روز چیزی از ستاره و از عزیمت و از  
مسافرت او می‌فهمیدم. مثلاً پی بردم که شاهزاده در ستاره‌ی خود، گلی دارد که بیش از حد به او  
مهر می‌ورزد.

یک روز، رازی دیگر از زندگی شاهزاده‌ی کوچک بر من فاش شد. من از لا به لای  
سخنان او دریافتم که شاهزاده برای بیرون آمدن از ستاره‌ی خود از پرنده‌گان کوهی استفاده کرده  
است و هنگامی که خود را میان ستارگان می‌یابد، برای جست و جو و سرگرمی و دانش‌اندوزی،  
سرکشی به ستاره‌ها را آغاز می‌کند. او مشاهدات خود را برایم چنین بیان می‌کند:  
یکی از ستاره‌ها از آن کارفرمایی بود. این مرد چنان سرگرم حساب‌های خود بود که با ورود  
من حتی سر بر نداشت. من به او گفتم: سلام آقا!

- سلام! پانزده و هفت، بیست و دو؛ بیست و دو و شش، بیست و هشت. وقت  
ندارم. بیست و شش و پنج، سی و یک و ... پس می‌شود پانصد و یک میلیون و شش صد و  
بیست و دو هزار و هفت صد و سی و یک.

- پانصد میلیون چه؟

- چه قدر کار دارم! من وقت خود را به بیهودگی نمی گذرانم. دو و پنج، هفت ...

دوباره گفتم: آخر، پانصد میلیون چه؟

- میلیون ها از این چیزهای کوچک که گاهی در آسمان دیده می شود.

- آها، ستاره ها را می گوئی؟

- بلی خودش است، ستاره ها.

- خوب، تو با پانصد میلیون ستاره چه می کنی؟

- هیچ من مالک آن ها هستم.

- خوب، مالک ستارگان بودن برای تو چه فایده ای دارد؟

- فایده اش این است که ثروتمند می شوم.

- ثروتمند شدن چه فایده دارد؟

- فایده اش این است که اگر ستارگان دیگری کشف کند، من می خرم.

- تو با آن ها چه می کنی؟

- می توانم آن ها را در بانک بگذارم!

- یعنی چه؟

- یعنی من شماره ی ستاره های خود را روی یک ورقه کاغذ می نویسم و بعد در کشویی

می گذارم و درش را قفل می کنم.

با خود اندیشیدم که کار این مرد تعجب آور است. باز گفتم:

من گلی دارم که هر روز صبح آتش می‌دهم، سه آتشفشان دارم که هر هفته آن‌ها را پاک



می‌کنم؛ پس مالک بودن من، هم برای آتشفشان‌هایم مفید است و هم برای گلم، ولی تو برای ستارگان فایده‌ای نداری و آن‌ها نیز برای تو فایده‌ای ندارند.

کارفرما دهان باز کرد که چیزی بگوید، ولی پاسخی نیافت و من از آن جا رفتم.

پنجمین ستاره‌ای که شاهزاده‌ی کوچک بدان مسافرت کرد، زمین بود. شاهزاده همین که به زمین رسید، به روباه‌ی برخورد.

روباه گفت: سلام!

شاهزاده گفت: سلام، تو که هستی؟

- من روباه‌ام.

شاهزاده به او گفت: آیا با من بازی کن، روباه گفت: من نمی‌توانم با تو بازی کنم. من که

اهلی نشده‌ام.

شاهزاده پس از کمی تأمل گفت: «اهلی شدن» یعنی چه؟

روباه گفت: «اهلی شدن»، یعنی «علاقه‌مند شدن و ...»

شاهزاده گفت: علاقه‌مند شدن؟

روباه گفت: بلی تو برای من هنوز پسر بچه‌ی کوچکی هستی، مانند صد هزار پسر بچه‌ی دیگر و

من محتاج تو نیستم؛ ولی تو اگر مرا اهلی کنی، هر دو به هم نیازمند خواهیم شد. من برای تو در دنیا

یگانه دوست خواهم بود و تو برای من در عالم، همتا خواهی داشت.  
 شاهزاده گفت: کم کم می فهمم؛ من گلی دارم... تصور می کنم که او مرا اهلی کرده باشد.  
 روباه آهی کشید و گفت: زندگی من یکنواخت است؛ ولی تو اگر مرا اهلی کنی، زندگی من  
 چون خورشید خواهد درخشید. من آن گاه با صدای پای دیگران آشنا خواهم شد که با صدای پای دیگران  
 تفاوت خواهد داشت؛ صدای پای دیگران مرا به لانه فرو خواهد خزانده. ولی صدای پای تو هم  
 چون نغمه‌ی موسیقی مرا از لانه بیرون خواهد کشید. اگر می خواهی... مرا اهلی کن!  
 شاهزاده گفت: چه باید کرد؟

روباه جواب داد: باید بسیار صبور بود؛ تو اول قدری دور از من در میان علف‌ها  
 می نشینی؛ من از گوشه‌ی چشم به تو نگاه خواهم کرد و تو چیزی نخواهی گفت. لیکن هر روز می توانی  
 اندکی جلوتر بنشینی و ... بدین ترتیب شاهزاده روباه را اهلی کرد؛ همین که ساعت وداع فرا  
 رسید؛ روباه گفت:

آوخ که من خواهم گریست! آدم‌ها این حقیقت را فراموش کرده اند، ولی تو نباید هرگز از  
 یاد ببری که هر چه را اهلی کنی، همیشه مسئول آن خواهی بود. تو مسئول گل خود هستی ...  
 شاهزاده به سوی روباه بازگشت که او را وداع کند. وداع بسیار اندوه‌بار بود.

\*\*\*

از خرابی هواپیمای من در صحرا هشت روز می گذشت و من داستان روباه را با نوشیدن  
 آخرین قطره‌ی آب ذخیره‌ی خود گوش کرده بودم. آهی کشیدم و به شاهزاده‌ی کوچک گفتم:  
 خاطرات تو زیباست! ولی یف که من هنوز هواپیمای خود را تعمیر نکرده‌ام و آب  
 آشامیدنی هم ندارم و چه سعادتی بود اگر می توانستم به چشمه‌ای بروم.

چون شاهزاده کم کم به خواب می رفت، به راه افتادم. با خود گفتم: «چیزی که از وجود این شاهزاده، مرا تا این درجه مفتون خود می سازد، وفای او نسبت به گل است و این تصویر آن گل سرخ است که در وجود او، حتی به هنگام خواب نیز هم چون شعله‌ی چراغ می درخشد...»  
و هم چنان که راه می رفتم، هنگام طلوع خورشید، چاه را یافتم.

\*\*\*

فردای آن روز وقتی که از کار تعمیر هواپیما فراغت یافتم. شاهزاده چنین گفت:  
خوش حالم از این که ماشینت را تعمیر کرده‌ای؛ حالا دیگر به خانه‌ات برمی‌گردی...  
من هم امروز به خانه‌ی خود برمی‌گردم. امشب، ستاره‌ی من در دست بالای همان نقطه‌ای قرار خواهد گرفت که چندی پیش در آن جا به زمین افتادم... اگر تو گلی را دوست داشته باشی که در ستاره‌ای باشد، لطفی دارد که شب هنگام به آسمان نگاه کنی، همی ستارگان شگفته خواهند بود.

\*\*\*

اکنون شش سال از آن ماجرا می‌گذرد... من هرگز این داستان را برای کسی تعریف نکرده بودم. رفقای که دوباره مرا می‌دیدند، خوش حال بودند از این که مرا زنده باز می‌یافتند.  
اکنون من دوست دارم که شب‌ها به ستارگان گوش فرا دهم. گاه از خود می‌پرسم: «او اکنون در ستاره‌ی خود چه می‌کند؟»  
و آن وقت جانم از سرور و شادمانی لبریز می‌شود و همی ستارگان آهسته به من لبخند می‌زنند.

شازده کوچولو، آنتوان دو سنت اگزوپری، با تلخیص

- ۱- خلبان چگونه با شازده کوچولو آشنا شد؟
- ۲- چرا شازده کوچولو، شمارش ستارگان را برای کارفرما، بی فایده می دانست؟
- ۳- کدام شخصیت داستان برای شما جذاب تر است؟ چرا؟
- ۴- .....

## دانش های زبانی و ادبی



نکته : تاکنون نمونه های فراوانی از متون داستانی را در کتاب های فارسی خوانده اید :

در یک تقسیم بندی داستان ها را به سه دسته تقسیم می کنند :

الف : **رمان** : (داستان بلند) که معمولاً با ویژگی های زیر شناخته می شود :

۱- شرح مفصل حوادث و زندگی شخصیت ها

۲- تنوع و فراوانی شخصیت ها در داستان

۳- طولانی بودن داستان

۴- تنوع فضا، مکان و زمان

ب : **داستان کوتاه** : این نوع داستان با ویژگی های زیر مشخص می شود :

۱- بُرش یا بخشی از زندگی و حوادث را بیان می کند.

۲- شخصیت های داستان اندک هستند.

۳- داستان کوتاه است.

۴- فضا و مکان و زمان محدود است.

ج : **داستان کوتاه کوتاه (داستانک)** : شبیه حکایت ها و لطیفه ها بسیار کوتاه هستند و گاه در چند

کلمه و چند سطر خلاصه می شوند.

داستان شازده کوچولو در این درس بخشی از یک رمان یا داستان بلند است. داستان های

کژال، مرخصی و جوانه و سنگ که در سال های گذشته خواندید نمونه هایی از داستان کوتاه هستند.



## کار گروهی



- ۱- درباره‌ی شخصیت‌های داستان با هم گفت و گو کنید.
- ۲- گفت و گوی شازده کوچولو و روباه را به صورت نمایش در کلاس اجرا کنید.
- ۳- درباره‌ی پیام داستان شازده کوچولو بحث کنید.



- ۱- یکی از توصیف‌های زیبای درس را بنویسید.
- ۲- دو «موصوف و صفت» و دو «مضاف و مضاف‌الیه» را از درس بیابید و با هر یک جمله‌ای بسازید.
- ۳- دو نمونه، فعل ماضی، مضارع و آینده از درس بیابید و در جدول زیر قرار دهید.

شناسه	بن فعل	زمان و نوع فعل	فعل

- ۴- یک نمونه داستانک بیابید و بنویسید.
- ۵- جدول صفحه‌ی بعد را کامل کنید.
  - ۱) غزل، مثنوی، رباعی نوعی ..... شعری هستند.
  - ۲) یکی از اجزای جمله و به معنای «بند» است.
  - ۳) دو مصراع که با هم بیایند.
  - ۴) یکی از عناصر مهم داستان
  - ۵) به ادبیات دفاع مقدس هم می‌گویند.
  - ۶) از آن طرف بخوانید نوعی جمله است.
  - ۷) صفت «ادب» و یکی از انواع نوشته
  - ۸) اگر از آن طرف بخوانید مترادف هویدا است.

۹) با فعل اسنادی می‌آید.

۱۰) ریشه‌ی فعل

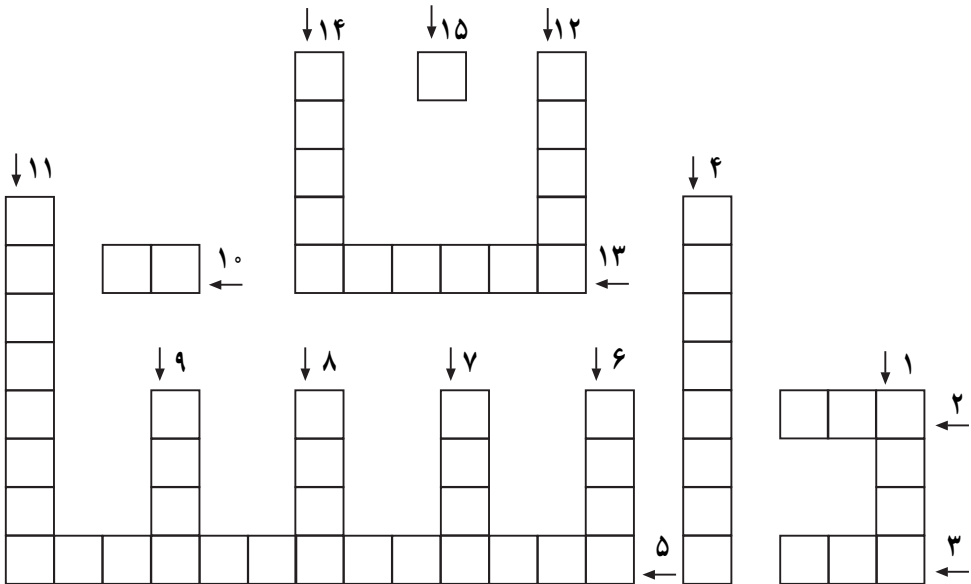
۱۱) نوعی ماضی است.

۱۲) داستان «دوستی با ابلهان» از این کتاب است.

۱۳) «دوست» در زبان ترکی

۱۴) معمولاً همراه آموزش می‌آید.

۱۵) حرف ربط



۶- املا

ک) «گذار» در کلماتی مانند بنیان‌گذاری، قانون‌گذاری و قیمت‌گذاری به معنای قراردادادن، وضع کردن و تعیین کردن است.  
اما «گزار» در کلماتی مانند نمازگزار، خدمت‌گزار و سپاس‌گزار به معنای به‌جا آوردن و ادا کردن است.  
هنگام نوشتن املاي درست این کلمات باید توجه داشته باشیم.

## دو نقّاش

سال‌ها پیش، مسابقه‌ای در یونان برگزار می‌شد که در طی آن بهترین نقّاش را شناسایی می‌کردند. یونانیان، زیبایی را بسیار دوست داشتند و سعی می‌کردند در هر چیز بهترین را پیدا کنند. آنان بازی‌های المپیک را راه انداختند تا بفهمند در هر ورزش، بهترین کیست؛ هم‌چنین، مسابقاتی در زمینه‌ی شعر، موسیقی، نقّاشی و مجسمه‌سازی برگزار می‌کردند. این داستان درباره‌ی یکی از آن مسابقه‌هاست.

هیچ کس نمی‌توانست بگوید کدام یک از دو نقّاش، هنرمند بهتری بودند. بعضی، یکی را ترجیح می‌دادند و برخی، دیگری را. پس، تصمیم گرفتند از پیرمردی که خود زمانی، بهترین نقّاش روزگار خویش بود، بخواهند در این مورد داوری کند. پیرمرد وظیفه‌ای بر عهده‌ی نقّاشان گذاشت: هر یک باید تا آن‌جا که می‌توانست، تصویری واقعی از زندگی می‌کشید؛ بعد از سه ماه باید برمی‌گشتند و نقّاشی‌های خود را نشان می‌دادند، آن وقت پیرمرد قضاوت می‌کرد که کدام بهترین است.

دو نقّاش رفتند و بعد از سه ماه هرکدام با یک تصویر برگشتند. جمعیت در محلّ مسابقه گرد آمده، مشتاق بودند ببینند کدام یک برنده خواهد شد. پیرمردی که قرار بود بین آن دو داوری کند، در برابر دو نقّاشی که با پرده پوشانده شده بودند، ایستاد. به اولین نقّاش علامت داد؛ او جلو آمد و پرده را از روی نقّاشی خود کنار زد. جمعیت برای نقّاشی او که زیبا و بسیار به زندگی طبیعی شبیه بود، هورا کشید. نقّاشی او، تصویری از یک کاسه‌ی انگور بود و آن چنان رسیده و آبدار ترسیم شده بود که مردم نمی‌توانستند باور کنند انگورها واقعی نیستند. ناگهان، پرندگان که آن حوالی پرواز می‌کردند با شتاب فرود آمدند و شروع

کردند به نوک زدن به تصویر و سعی می کردند انگورها را بخورند! جمعیت کف می زدند و هورا می کشیدند. اگر این نقاشی، آن قدر خوب بود که توانسته بود پرندگان را فریب دهد، تصویرگر آن مطمئناً باید برنده می شد.

حالا نوبت نقاشی دیگر بود. پیرمرد به او علامت داد پرده را کنار بزند تا همه به چشم خود تصویری را که این هنرمند کشیده بود، ببینند. نقاش جوان لبخندی زد اما حرکتی نکرد.

داور مسابقه گفت: «نوبت توست؟ بگذار نقاشی ات را ببینیم تا داوری کنیم که کدام بهتر است». اما نقاش ثابت ماند و حرکتی نکرد. معنای این کار او چه بود؟ پیرمرد صبرش را از دست داد. قدمی برداشت تا پرده را کنار بزند. دستش به طرف پرده رفت؛ ولی مثل این بود که نمی تواند آن را در دست بگیرد.

رو به جمعیت کرد و گفت: این جا پرده ای نیست. پرده، همان نقاشی است. او یک پرده را نقاشی کرده است. درست شبیه یک پرده ای واقعی است!

جمعیت، مات و مبهوت مانده بود.

پیرمرد بعد از این که بر خودش مسلط شد، یادش آمد که باید برنده را انتخاب کند. چه کسی را باید انتخاب می کرد؟

او رو به نقاش اول کرد و گفت: «نقاشی تو آن قدر خوب بود که پرندگان را به اشتباه انداخت!»؛ سپس رو به نقاش دوم کرد و گفت: «اما نقاشی تو بهتر است چون چشم های انسان ها را فریب داده است! بنابراین، برنده تویی». جمعیت هورا کشید و نقاش به جلو قدم برداشت تا به عنوان برنده ی مسابقه، جایزه را دریافت کند. آن ها بهترین نقاش را پیدا کرده بودند یا نه؟

داستان هایی برای فکر کردن، رابرت فیشر

## تفکر و تحلیل

۱- یکی از نقاشی ها چشم های انسان ها را به اشتباه انداخت. آیا چشم های شما

هم تاکنون اشتباه کرده است؟

۲- اگر شما به جای داوران مسابقه بودید، کدام نقاشی را انتخاب می کردید، چرا؟

بیاتا برآیم دستی زد دل

۱ بیاتا برآیم دستی زد دل که نتوان برآورد فردا ز گل  
 کریم، بر رزق تو پرورده ایم به انعام و لطف تو خو کرده ایم  
 به لطفم بخوان و مران از دم ندارد به جز آساست سرم  
 پیراغ یقینم فراراه دار ز بد کردنم دست، کوتاه دار  
 ۵ شد ایاب دست مران از دم که صورت بنفند دری دیگرم  
 بوستان سعدی

اکنون که به پایان کتاب درسی و سال تحصیلی رسیده ایم، چه نیکوست که بخشی از دعای حضرت ولی عصر (عج) را با هم زمزمه کنیم:

پروردگارا، توفیق فرمانبری از خویش و دوری از نافرمانی را روزی ما بفرما،  
 زبان ما را به درست گویی و گفتار شایسته، گویا بگردان،  
 دل های ما را به دانش و معرفت، زینت بخش،  
 چشم های ما را از گناه و خیانت، پوشان،  
 و به دانش آموزان ما میل به کوشش و شوق آموختن، عنایت فرما.